

ز حرص خدمت او سزگون همی آیت
 ز دست بخشش او حاکی است اشک محاب
 و لش طلال نادر و همی ز بخشش وجود
 غنایتی بد و صلصال اصل آدم و تو
 بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی
 اگر بگویم بر بند از غنایت تو نشان
 درین بنفشه بر وید ز روی خار و صلب
 فلک خرام سمندرت را منور که بود
 ز نعل مرکب و از طبل باز تو گیرند
 مبدوی تو بملک اندر از صوت ترس
 چگونه یابد به خواه با تو دست جلال
 که شیرایت قدرت چه کام بکشاید
 همان از آن بنمای ضمیر او که دشش
 چو باد و قفس انکار کار دولت خنم
 شد آنکه دشمن او داشت گریه در اینان
 بخیر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز
 بخت تیره و سرگشته گفتمم خشم
 جمال و جاه تو از پرده برکشاید رو
 بختی است تو چنان تشنه بوده ام بخدا

بوقت مولد از جام ما دوران اطفال
 ز حزم محکم او را ولایت سنگ جبال
 مگر ز بخشش وجودش ملول گشت لال
 تو زان غنایت محضی آدم از صلصال
 درست شد که کمالی است از روی کمال
 و گر به بحر بر بند از سیاست تو مثال
 در آن پیشیزه بر نیز در پشت ماهی ال
 جهان نیز بر رکاب فلک نیز بر فعال
 بلال و بد بحسب رخ بلند بر اشکال
 از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
 چگونه وار و بد گوی با تو پامی جبال
 فرو شوند نیز بران بگوشه ما چو شکال
 زلف هدایت او تبر که چو شنه سفال
 از آنکه درین نیاید چو آب در غریبال
 کنون است وقت که با سنگ و شو و جبال
 بطبع بر تو ثنا گفته ام همی سه و سال
 بکام باز نگردد سپهر خیره مثال
 جمای قدر تو بر بند گستر اندیبال
 که هیچ تشنه نباش چنان آب زلال

<p>که بتیویا ز نداشت ام همین ز شمال خدای برین برو گیان وراقبال بفرخی و فرح بر سر یر ملک ببال ز اشک دیده بدگوی تو چو ششم حلال</p>	<p>بجق خاتم و ملک تو بر شمسال و همین به بند چرخ بدم بسته تا کنون که کشاد با بینی و خوشی و زهرای عمر بمان ز رشک چهره بدخواه تو چو ز رعسار</p>
<p>سپاد و کوب سوره ترا بهبوط و دیال</p>	<p>سپاد اخر خصم ترا سود و شرف</p>
<p>روز مسود و مبارک مه مسمون جلیل سایه نی که بود در به خورشید و لیل دست کمال قضا و یاده دین را تکمیل دوش خورشید بر داتا رک گردون اکلیل چه مه روزه مسمون چه روز تحویل همه چیزیش به او دست مگر عیب و عدیل نور خورشید قدم در نهادی به تقبیل رزق و زینت آدم را گفت تو کفیل سندی عزم تو آگه ز کثیر و ز تسبیل نه رخ نمی تویی رنگ رنگ تبدیل که در رویت نه کج نیاید تعطیل و اسمان جا به خورنگ عیب او تبیل بدم جور رس عدل تویی هیچ دلیل خوش از خرمن علم تو کت رخا کفیل</p>	<p>سایه کفایت مه روزه و روز تحویل سایه نی که شود در رخ خورشید خجیل سایه که زد مدد سوا بکشش و او است سایه که ظرف و امن قدرشش دارد بیره و فرخند و مسمون مبارک با و بر که بر نامه دین صاحب عادل که در ثانی آن سایه خیزوان که لیلی عیبش ای صلاحیت عالم را ملک تو ضمان سایه عدل تو و امن بوجود و بجام نه سر او تو در پیش ز شرم تخمیر چهره زخم تو چونان بان ایت معلومست جا به جا تر نقشش بی است قضا بدم عزیز بدون تویی هیچ نشان خوش از سرع حکم تو کف با و خصمیت</p>

چهارم

خجالت علم تو و ادبست زمین اسکین
 کوه گر علم ترا نام بر دلبه تعظیم
 کوه راززله چون یک فتنه در موزه
 قبض ارواح کن یفت سموم سخطت
 نشر اموات کن صوت صریقلمست
 چون زمین با شرف مول تو حاصل شد
 خود وجود چو تونی باردگر متمنست
 ای شاه عرصه گون بی جا به تو عرض
 ای ز خاک قدمت ساختن بی با رعنا
 خصم اگر در پس دیوار حسد بلا فتنه
 کیش مغرور چراگاه بهشتت هنوز
 کا صطناع تو و بهر رو کشنی کار قدر
 خواب خگوش برداشیش تو خوش چندانست
 مومبانی بید و انست که اخراج شود
 ان مقام تو ندان اخلد اخر سوز است
 سنابست بحق با زنده جموع و چو
 تا توانست که در تربیت روح نهند
 با و تاثیر حوادث باضافت با تو
 حاسدانت ز تو انبیه بر باناله و تا

غیرت حکم تو و ادبست زمانه انجیل
 ابر گردست ترایا و کند بلبه تعظیم
 ابر اصاعقه چون سنگ فتنه در موزه
 بی جواز اجل واسطه عزرائیل
 فارغ از شغل حضور دوم اسرافیل
 آسمان راه نظیرت برداند در تحصیل
 ورنه فی فیض کست است نه فیاض تعظیم
 از بی مدت عمر تو ابا گشته طویل
 دوش خورشید بر داتا رک گردون کلیمیل
 زان سعایت چه ترا کم کن از سعی جمیل
 باغ تا داغ فدای بر نهش اسفیل
 نور خورشید و بهر تابش ابرام ثقیل
 کابن شیرین قنارم نزدیکش تاویل
 هر کجا پیشه به پلوزند آیا با سپیل
 که در اسما شتر مرغ پذیر و تحلیل
 وین دگر با همه ترفین عدم انفیل
 انجیوان را بر آتش و زخ نقضیل
 آب دریا و کلیم انش نمرود و خلیل
 گوش بر دلوله طبل ولی طبل رحیل

در ممالک اثرت نماند نشان شهر لشهر
 ای نشانه ۱۲
 در مساکت ظفرت بدو روان میل بسیل

جرم نوبت شب چو از حوت در آید
 کوه را از مدد سائیه ابر و نم شب
 سبزه چون دست بهم برزند اندر صحرا
 ساعت و ساق عروسان چنین راستی
 پیش بچکان گل خنجر برق از پی آنکه
 بر محیط فلک از ناله سپر سازد ماه
 وز پی آنکه مزاجش نکت نفاس خون
 با و با آب ثمر آن کست اندر صحرا
 بر کرا فصل وی از شغل نما غری و او
 وان کت یکس گل لاله بگوش که شب
 مرغزاری شود اکنون فلک ابر و رو
 سیل اطفال نبات از جهت قوت و قوت
 هر نماز گری بر اثر قوس قوس
 بشالی که بخیرش مثل نتوان زو
 ناصر دولت و دین ظاهر هر نسب آنکه
 آنکه ریش و با جرم کو اکب را نور
 آنکه دخل بود از بر خنش صدق و صواب

اشتب روز کن اید هم شب را رحل
 پیر طریف شود اطراف چه با مون و چیل
 لاله را پای گل بر شود اندر منحل
 همه بر بسته حلی و همه پیشه و چکل
 تانسانه ننگین و نسکالتند جابل
 بسبب کرده از خرید زره پوشد ظل
 سرخ بید از همه اعضا یکشایا رحل
 کند بارخ آینه بسوی بان صیقل
 شخه و نفس نباتش در آرد رحل
 عکس آتش نکت کرد و تنور و منقل
 راست چون آنکه تو گوئی به ناکه است رحل
 کرده بگردی با علی و دیگر بر اسفل
 و کیمی پنی افراشته بر اوج رحل
 خیز بجالی در دستور جهان همه رحل
 سبب تربیت دین شد و تربیت رحل
 وانکه کلکش کند اشکال حوادث رحل
 همچو اندر کلمات عربی نحو و رحل

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰

آنکه خایج بود از کرمش روی سیا
 طبع نامیزوی خستش الوان حدوث
 ز اید از دست غالش همی اعجال صبا
 نطق پیش قلمش لال بود چون اجرش
 روز مولود موالید وجودش گفتند
 ای با جناس شرف در همه اطراف سر
 جزو آینه ذات نتوان دید نظر
 نه خدائی و دهد دست تو زرق مقدور
 هر چه در وصف تو گویم همه در آن که رواست
 مدحتی کان ترا گویم بهتان خطاست
 شعر نیکو نبود جز به جلالت ابل
 نتوانم که جهان و گرت گویم از آنکه
 سبب از سعی تو داند نه از اسباب وجود
 با مکان تو زمین مرده بود از بهفت فلک
 هست با وجود تو امین همه عالم ز نیان
 که با چون گره ابروی عدل تو دید
 دست عدل تو کشته است چنان عالم
 بر تو واقف نشود عقل کل از هیچ قیاس
 بود بی بالش تو صدر وزارت خالی

همچو از معجز بای منوی زرق و جیل
 عقل نشناسدی و فرشت کثر ز اقل
 خیزد از بای رکالتش همی آرام حاصل
 عقل پیش نظرش کج نگردد چون احوال
 مر جابای ز عمل آخر و از علم اول
 وی با انواع هنر در همه آفاق مثل
 جز در اندیشه خوابت نتوان دید
 نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
 پیست کان بر تو رو نیست مگر عزوجل
 طاعتی کان نه ترا و انم عصیان منزل
 شرح کامل نشود جز به نبی مرسل
 این جهانست مفصل تو جهانی مجمل
 مدت از خون تو یابد نه بر افکار اول
 با کمال تو جهان کم بود از یک دست اول
 هست با عدل تو خالی همه گیتی ز فضل
 خاصیت باز فرستاد در اجیش بازل
 که فرزند او اگر قصد کند دست اجل
 روز تو امین نبود خصم تو از هیچ قبل
 بود بی حشمت تو کارها یک نمیشد

خصم اگر و لنگی یافت بصد همدنزا
 آخر الامر در آمد بسپاس پیش
 پس بقای بنو و خصم ترا در دولت
 ای و عاشی و سخا بی گفت و ست باطل
 بنده سالیست که تا در کتف دولت
 و رند با او فلک آن کروازین پیش
 گاه با عزت رمی ز سماک را فتح
 رویش از غصه ایام بر دشمن دوست
 گوش کاره شود از قصه اولاد سمع
 لله الحمد که تا شتر نیاید بست
 شد ز فر تو همه مغز و چو بچوین دماغ
 بخت بسیار تو بود آنکه بر نیت چنین
 تا محل همه چیز از شرف او خیزد
 تا بود قاعل باول ز سموات اعلى
 با و خصم تو کم ازت ابل آخربیا
 مدد رو باش ز تو آراسته در هر مجلس
 در گمت مقصد ارکان بر و بار حجاب
 پامی اقبال جهان سوی بدانندش لنگ

بجای

روز کی چند نگه داشت به نر ویر و حیل
 تا در افتاد بیاک اقع چون خربو حل
 چه عجب را نکه گل نر و روح اجل
 وی توانین سخن بی سر کلکت منحل
 غم ایام نر و دست چه اکثر چه اقل
 کالتش آب کند یا شکر و موم و غسل
 گاه بانگت عزلی ز سماک اعزل
 و اشق چون گل غرور و اشرف و مجمل
 هوش و اله شود از غصه اولاد سال
 در قطار تعیش نیز نه نایقه نه جمل
 گر چه می بود همه پوست چو ترکیبیل
 دولت خفته او را از چنان خواب کسل
 جاودان بر همه حضرت شرف باد و حل
 تا بود قابل آخر طبائع اسفل
 با و قدر تو بر از فاعل اول مجمل
 دست مستد تو افراشته در هر محفل
 مجلست لجا اعیان در مدح و غزل
 دست آسب فلک سوی نکو خواه و نخل

روزه پذیرفته در روزت همه فرخنده چو عید

در قصه

در مقابله بسته با دخل ابرو وجه ازل

<p>آن بقدر و شرف مدیم عدیل هست مختار ممتز ان جلیل وانکه در باد حکم او تعجیل باد با حکم او چو خاک تقصیل طبعش لیسیم تسلیم و ذلیل قلش راز حسیب رخ راناویل پیکر آسمان عریض و طویل بر فلک جبرئیل و میکائیل نبود در کفایش تعطیل وی مصون همه قوت از تبدیل برق را فکرت تو خوانده کلیل ابر باد است بخشش تو نجیل قدرت اکلیل حریح را اکلیل در ازل جامه رنگ اوده نیل خویشین وقت کرده بر تملیل رزق را چون کعبه تو بیج کفیل عقل را چون دل تو بیج دلیل همچو از آفتاب جرم تقصیل</p>	<p>۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰</p>	<p>موشن اسعد این اسمعیل هست خورشید آسمان جلال آنکه در خاک سلیم او آرام خاک با علم او چو باد و خفیف بر قدرش قصیر قامت چرخ سخش علم غیب را تفسیر نیست با طول و عرض هست او غاشیه ممتش کشید همی نبود در سخا و سخش منت ای بری مغرور عونت از پادش چرخ را رفعت تو گفت قصیر کوه با حزم محکم تو سبک ای نهاده بخاصیت ز ازل فلک از رشک فتن شرف ملک از بس ز نامه عملت نیست اندر جهان کون و فساد نیست اندر بیان باطل و حق آفتاب از رخ تو گیرد نور</p>
--	---	--

باز

<p>ای تراوه ترا زمانه بدل توئی آنکس که در سخاو ابد منم آنکس که در سخن شاید سخنم شد چنانکه مینوشد گر چه در پر نیز نهست فلکم نیست سنگم نیز و کس که مرا عیب ازین پیشم که کم بودست کشته و هر مرد صریح قلم میشودم رسان که دیدم گفته بودم که که به نکستم کردت گفت از آن چه عیب آید تا کت آسمان بی حرکت حالت ترا اسمان مباد عزیز باد طبع تو یار لود عیب خانه دانش اندل تو بپاک امین اندر نظاره گاه سپهر</p>	<p>وی ندیده ترا ساره بدل پیشه تو بچشم گردون پیل سوزد من زمانه را مندیل گوش جاننش چو محکم تنزیل بر جهان و جهانیان تفضیل سنگها زو زمانه برقت پیل و ظلم از خراج و به وز بنیل هست آواز صور اسرافیل بارها گوشمال ترا نیل اندرین خدمت از کثیر و قایل چون بود شوم مکر و مریس تا کت اختران همه تحویل تا بعت ترا اختران مباد و لیل باد خصمت همیشه حقیقت غویل بویید بخشش از کف تو کبیل گوش جاننت ز بانگ طبل رحیل</p>
<p>زنده اسلاف تو تو جو جو بس حبه اسحاق و جدت امعیل</p>	<p>زنده اسلاف تو تو جو جو بس حبه اسحاق و جدت امعیل</p>
<p>که کنون که مهد دولت نورشید رحیل</p>	<p>با نوح و السلاست و الامن قد منزل</p>

کسی

شد مشرعی تفاوت اقدام روز و شب
تا سخت عدل در حمل آور و آفتاب
و رو دولت و کلاسیت^{۱۲} والی نوبسار
از پس نبات مختلف الوان که برسد
این چند روز و زمین باغ که چمن
از یاسمین چو ساحل عمان شد و شست
چون رویار شمعین باغ فی الحلال
در برکت دواج منقش کنون زمین
از حبیب و استیج^{۱۲} گریبان دلبران
بخشای برسی که درین خوشترین زمان
و در ازبکی که بر رخ خورشید عکس او
شیرین لبی که ز ایت لبت لبرش برود
سرخ و سپید و لاغر و فربهیش چهار چیز
و فاضله الثمینه و صمصانه النخ
فی فن که در دوری از ان لایح مر
صد ساجل عالم صاحب رخت دین
فرخنده بود رضا که رفقای اش خدا
چون جاتمحت سابق و عاشق منبزل زهر
ای صد رفته می تو چون پیر استوار

ما کرد آفتاب گذر بر سر حمل
فالدور قدیناسب والدیلر عدل
بگرفت ابرشعل سیم و صبت عمل
ور سر فگند ساحت بر حله حلال
جزیر بساط طلاله عز الان مکتمل
و زلاله همچو کان بدخشان شده ست
به شکل خلد بشطرون راغ فی المثل
بر سر نمد عکله مریض کنون متل
گیرد هزار گونه نشان و امن حمل
در دست روزگار همانست و به مثل
مه را خطر نباشد و خورشید را محل
خوشیوی از نیش و شیرینی از غسل
الحمد والثناء لک الحمد والکفیل
نقائله اللوح احوا فقامت المقسل
در وصف آن غزال حکیم گهی خزل
آن ناسخ مشاه و آن راسخ مسل
اصل نجات خلق جهان کرد و رازل
چون صاحب و کامل کافیه بعد و حل
وی رامی خواجگی تو چون چرخ بی عمل

در این

در این کتب و کتب دیگر در این کتب و کتب دیگر

<p>و می سرفراز ماکرم ای خواجه اجل بگرفت در زمان طرف و منش اجل عرض سو و جابه تو مانست متیل فی الهم و التفکر و اللیسل و الاصل کالد بر فی القلب الخد و دول زین پیش با زمانه مدارم سر جابل خواهم صاف خمرده و خواه در وحل بر گلستان باغ به بندوبست کلل خویش شود ز دولت این فصل هر طللی سوز و خاصیت ابناک تحسی زحل عمر تو با بقیت گیتی علی العمل</p>	<p>ای طیار زمانه و ای مرجع جهان انگس که کرد پیش تو خود را اجل خطا تا دست بذل تو بجهان با گستره طولیت در ری ترا در چهار چیز چرخم بدین غرور سلسله میسد به زین پیش با سپهرند ارمدول خراب بگذاشتم عنان امانی بدست تو وروا کنون که ابر بهاری ز بر آوار خوش کرد و از طراوت آنوقت هر خراب کاسه بدست گیر که نگس بلور آن دور تو تا فلک دوران علی الدوله</p>
--	--

دین و دولت
عشق و وفا
خوش و غم
بخت و نصیب
درد و دلجو

گشتم چنانکه صابره پاکیزه نظم گفت
آمد ز حوت چشمه خورشید در محل

<p>داود بود و خرد و جابه و جوانی و جمال پس با نیش و فرور نیز بران صورت حال که مرا سپلوی بجزئی در پاسه حال بجی تی که چو موسی گفت دستت حال آخر از بر خا این چه جوابت سوال تو خداوند که بر من بودت منت مال</p>	<p>ای ترا کرده خداوندی ای مثال بکرم یک سخن بست و تامل فرمای حق آنرا که زبردست جهانی کردست هنفته هست که در دست بختی سراسر آخر از بر خا این چه خیالست و گمان تو خداوند که بر من بودت منت جان</p>
--	---

بجای

<p>یارب این خود نتوان گفت و در آید بحال باسگ کو تو این زهره و یار او مجال در نه من پاکم ازین پاکتر از آن لال با من غایب مسکین چه سیاست چه نکال دور باشی ز شهر که ندارد بقال غم آنست که بیووه در افتد بویال کاندین روز و غم که مبینا و نوال خون خود گر چه ندارد خطری بر تو حال معلقی می نمم بان من جلا و دوال نه گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال گرنه افزاید ازین بهیله الا که طلال بیم نقصانت مباد ای فلک کل کمال</p>	<p>از من آید که نقیص تو زبان بکشایم حاش نشد که مرا بلکه فلک را بنود دشمنان خاک درین کار همه اندازند گر چه فریانت روالت بهر چه آن بکنی چه آن کن که درین جاوشه و دروگران بنده رانیت غم جان و جوانی و جهان در چنانست که خوشنودی تو هست در کار رایش که کردم زول و سینیه پاک وعده می ندیم بین من و قتال و کفن مرگ از آن به که مرا از تو خجل باید بود سخن بیا بهین بست و برین نغزاید تا که امید کمالست پس از هر نقصان</p>
---	--

چنین جرم و جنایت که مرا افکنند
 ای خداوند خدایت مفرگن در احوال

<p>چون زیر یافت ناله هر مرغزار گل شیرین تقا نمود ز هر مرغزار گل هیچ از گلاب گرن گرفت اعتبار گل از غنچه دست بر ز خالص عیار گل افکنده چنین برابر وی رشک تار گل</p>	<p>افسز و دانه رونق هر مرغزار گل روراه خسروالی بلبل بزین از آنکه چون گشت از نسیم سحر که عبیر بار تا با نسیم برکت آرد برون کشید چون عرض کرد عارض کافر و ام خویش</p>
--	--

<p>ناش قمر مجاز گل برب لاطفت در موسی که مست طلب شد جهان چنانکه بر اعتماد دولت بیب ارشدریار نو باوه حیات شمر باوه کهن پیر مرده چون نبیفته چه باشی نبوش می آن لاله گون می که خیالشش چو کلف</p>	<p>دست ندب بر روز خود قمار گل جز خرم شد ندید و گر چه شیار گل باسیم وز زنجفت پرست آشکار گل کافشان در جیبان گمن نوبهار گل کامسال تازه کردین را چو بار گل شکفت اگر سبحان طلب زینهار گل</p>
---	--

زان می دماغ خوشک مرا مایه ده نخست

پس بر سماح این غزل تبریار گل

<p>کامی ناسکفته چو تو درین روزگار گل از استماع شرح مقامات حسن تو تا آفتاب تافت ماند ز غم چو من از رخ نقاب شعر براند از تار ز شاک بر گردن تو تا نشود چون گل زمین مایلیگون چو دهمه شو گل ز عزت چشم شده است شیفته روی تو از آنکه بر چشم من گذار قدم از ره کرم نورد می و گوینداری برای شاه زیرا که از شکوفه پروین ملائکه عاوی فیاض دین که حقیقت ز خلق آوا</p>	<p>مانند من ز عشق تو در حن رخا گل قانون عمر خویش کن با اختصار گل زمین پیش ز پیر سایه سنبل مدار گل پیر این حریر کست تار تار گل بشنو سخن مننه ز پس گوشوار گل بر دست و پامی خود ز حنا ز دنگار گل از خاک کوی تست مرا یاد کار گل زیرا که در خورست درین جویبار گل باری چو من ز گلشن خاطر بیار گل آرنه پیش تخت شه تاجدار گل نزدیک زیر کان جهان ستار گل</p>
---	---

جمشید روزگار محمد شمه آنکه کرد
 شاهی که در حمایت شمشیر تیز او
 باغیت موم که ز خار سنان او
 ابریت دست او که ز فیض سخاوتش
 شام به پیش راهی ز خورشید نورخش
 سازنده نیست خصم ترا مملکت چنانکه
 در رزم تو که خون عدو کف کند جوهر
 از بس بخار خون که رود سوی آسمان
 پیکان برگ بید تو بر خاک افگند
 دشمن ز حمله تو شود بیقرار از آنکه
 پر کار کرد خب بر نیلوفر تو
 با دار غبار جنگ تو سوی چمن برو
 عیسی و مام از گاستان شرح تو
 در ذوق ناطقه چو شکر بود لفظ من
 گرمین ردیف شمه خود از گل نکردی
 فی فی اگر ز مدح تو عزت نیانسته
 بر جاده دعا قدمی می نهم کنون
 بشمار سال خویش در اقبال آن قدر

بر ذات او خدای ز دولت شمار گل
 از بیج تند باوشد خاکسار گل
 در یک نفس شگفت ز نصرت هزار گل
 برو او امید را از سین و یسار گل
 بی آب شد چنانکه ز تاثیر نار گل
 اهل ز کام را نبود ساز و ار گل
 کوهی که هست رنجیده بر لاله زار گل
 در چشم آفتاب کند زان بخار گل
 از شاخ عمر خصم نیاورده بار گل
 با صهر خزان نپذیرد قرار گل
 افتانند آن زمان ز طفر کردگار گل
 گیر و مزاج عنبر ترزان غبار گل
 می شد برای تقویت دل بکار گل
 از مدحت تو باشکم گشت بار گل
 هرگز سخن بری نیکویی شمار گل
 بودی چو خار ^{باز} سوجه همواره خوار گل
 شاید که دست باز کند چون چنار گل
 کار و زمانه باز پریشان شمار گل

گل ریز کن بوسم نور و زتا کنم
بر نرگس فلک ز پیت افتخار گل

گہ جام زاوہن بلب جو سے بوسہ زن
گہ در میان سبزہ کش اندر کنار گل

<p>وز قدیم الدیر شایان پیشوای خاص عام رامی تو خورشید و اورا آسمان اہتمام تینما از عمدہ کلک تو در حبس نیام ہر چہ بر شاخ خواطر از سخن نچہ است خام زانکہ در ترتیب عالم کلک است اورا نام نام صاحب کفایت و نام حاتم از کرام لاجرم ہمیش افتاد و بدو کرد اعتصام در یکی فرمان میان امر و نہیت الیتام چون تونی را از وزارت کی خراید چشم تا نہ پنداری کہ از نہ ہیبت شد تمام وی ترا در دل غطاغت ہم خواص ہم موم غفو تو در شرم نہبان ہچو منتر اندر عظام عقل ازین تسلیم ہرگز باز پس نہما و کام زانکہ ہست این ہر دور او ہم بدان قیام تو نہ آن بدری بگویم تو کہ دانی آن کہ کام</p>	<p>ای باستحقاق شاہ شرع راقم مقام قدر تو کیوان داو را شتری در کو کہ فتما از نخت بیدار تو در زندان خواب کلک تو جذرا صمرا بشنوا نداز صریح گوش گردون بر صریح کلک تو دانی چہ است راستی بہ باکف و کلک تو بیرون برود ہم ملک را جہل متین جزو اسن جا بہت نبود تا چہ افعالی کہ چہ رخ مستند ہرگز نداو رہبت و قدر تو مقصودست چون رشید و نو ز آسمان قرآن تمام آمد ہم از بدو وجود ای ترا در سلک بہت ہم ضعیف ہم قوی لطف تو از قمر پیدا ہچو آب اندر زجاج سندت گر ہمہ قائم بذات آمد رو است ملک و ملت چون غرض شد باری اندر جہاد بدو در اصل نعت ماہ تمام آمد ولیک</p>
--	--

دستی

تو تمامی با ثباتی یک بدر آسمان
 پایه قدر ترا از ره نشان میخواستند
 سبز خنک آسمان ز زیر زمین قدرست
 و ای وجود ترا گفتم اگر خواهی رفیع
 ابر را گفتم چه گونی با محیط دست او
 گفتش چون گفت هرگز دیده ای سایه دل
 رعد را معنی دیگر نیست الا مقدمه
 تا چه کروشنه بحر و کان بجای دست او
 صاحب صدر را خداوند آنچه خوانم مر ترا
 من نیارم آمده فکرست سید تو و آ
 خسر و صاحبقران طوطی که از انصاف او
 ملک او را هست راست چون بگردد خضر
 هر کجا ملک چنان تنگی چنین باشد معین
 هر کجا تنگی چنین کلکی چنان راشدترین
 تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید که بین
 آن چشم که اختیار آسمان بیرون شدند
 و آن کسان که بنا بر شاهان غلامی کرده اند
 آنکه ز رشد و رسام کان ز بیم او عرق

از دو نقصان در تعمیر این خلقت آن امام
 گفت او تن کی دهد هرگز درین خلیقان خدام
 زان زمانه پیش نعل کرده ز پرورش شام
 گفت باری آرزو را نیست اما این نظام
 گفت بان در سیکشتم بانی زبانت را بجام
 فتوی از محض کرم مفتی ز انبیا می لیام
 برق چون در نسبت بتیش نهند و غلام
 این چنین کوسیکشند زمین هر دو سیکشند نظام
 که ز علو پایه و صفت می نهند در کلام
 ز آنکه بر توان شدن بر آسمان راه بام
 باز را تیهو هوا خواهدست و شاهین احمام
 تیغ او را هست کلکت چون ملک شمر نظام
 فتنه جز در خوا ایگه و اله اگر سازد مقام
 چرخ و فرمان بری حقا اگر خاید بگام
 کار من کشور کشاودن کار تو داون نظام
 و آدم اند اکنون بدست اختیار تو زمام
 گشته اند اکنون بسیرج و طاعتت یکسر غلام
 میچکد پیشت کنون از شش عرق اراز مام

<p>و آنکه نشنیده می پیام آیتی در شان عدل و آید اشگر تو بومی در حضرت آن بادشاه سگه رالب گشته از شادی ناشن خنده که ملک را می تو گر افزون کند لشکرت از آنکه عالمی همور خواهد شد ز عدل تو چنانکه صاحبان بنده را بی خدمت میون تو گر چه انعام تو عام آید او ای شکر او ز آنکه بر من بچو روزی و ایتم بی سابقه است گر چه سوسن ده زبان کردم چو بلبل نشت از فلک با انیمه کرد در جایون خدمت گزید از آب سخن پیدا کنم سحر حلال ای کمال آفرینش را وجود تو الف ای یازان برتر که در طلی زبان آید شناخت تا نباشد چاره هرگز بعد از اتصال منتقم خاطر ما و او هرگز از گردون دون ز بهشت با دساقی و در حقیقت با د از اقا نیم نفاذ تو توقف را خروج</p>	<p>میرد اکنون ز عدلت سوی مظلومان پیام من می منیم که ز ایدتو امان جایش ام خطبه ارح گشته از تاثیر ذکرش لعل فام صید کم ناید چو مستظهر لوبوا زوانه دام عون تو بیرون بر درخت خرابی از دام بیج شب حامل نشد الا بصبی همچو شام خاصه اند نسبت من بنده دار حکم دام خرد باشد اینچنین انعام و انگر پروام هم نیارم کرد تا باشم بشکر آن قیام بدتی یا بیم طبعی چون و گراقران بکام از بد سحیت بر تخم باد جهان با و احرام و آنکه شش لاجوردی سردی بر چهره لام هر چه دست اندرین مهرع گفتم و اسلام تا نباشد حیلده هرگز جسم را از انقسام متصل احرام با دمی و ایتم از احرام رام وز سپرت با و مجلس و نه بلالت با دجام وز گلستان بقای تو شناهی راز کام</p>
--	--

یعنی از ہستی سوسود و علی پائین شدہ نام

تاج دین خدا سے ابراہیم
 باز در صمد ملک گشت مقیم
 تاج جهانی بدو گشت تسلیم
 بہ شام فلک بر بند سلیم
 فلک ملک را ز دیور سلیم
 وانکہ شبش غزیر و مثل عدیم
 نہ جوایش و راحتہ رام مقیم
 ابر نیسان شود ہوا سے عظیم
 خون شود ترالہ و رسای از سلیم
 تشنہ میرد و آب باہی سلیم
 روح یابد از وعظ نام ریم
 حکمت مرف خوانش نہ حکیم
 انچہ معلوم کس نشد تعلیم
 انچہ مفہوم کس نشد تفہیم
 کوہ و دریا بود نصیب سلیم
 آب و آتش بود حرون و حلیم
 وحی بقدرت بر آسمان تقدیم

انسیار ملک بہفت اقلیم
 باز بر تخت و تخت کرد مقام
 صد بلکشش فلک سلم کرد
 زود کرد عدل او عباد و دیور
 کرد خالے شہاب گلکشش باور
 آنکہ قدرش رفیع و راسے منیر
 نہ سواشش در ان مقام درست
 جووشش اروالی جہان کرد
 سہمش اربانگ بر زمانہ زند
 گر سموم سپاستش بوزو
 و سلیم عنایتش بہب
 عقل خواندش حکیم بازش گفت
 کلک او داد فضل الیہ را
 ذہن او داد عقل کلے را
 در گذار طلائے عزیزش
 باوقار سپاستش در ملک
 امی برایت بر آفتاب فرید

خروسے در کفایت و دانش
 کوہ با جسم تو خفیف و لطیف
 نہ بچو اندرت عطاے رکیک
 بر بقاے تو کنت تیغ اجل
 حرم عدل تو چنان امین
 و عدہ وصل تو چنان صادق
 بہمت برتر از حدوث و قدم
 نظرت وارث دعاے مسیح
 نوک کلکت چو بحر شحونست
 لوح ذہن تو لوح محفوظ است
 جز بانگشت ذہن و فطنت تو
 سرور اگر کعب تو مایہ وہم
 ہر چہ معلوم تو سرود تو اند
 سدرہ آزر ابوقت سوال
 جان بدخواہ تو بروز اجل
 آب رفیق تو شد شراب ظہور
 تیغ کمینت تو زو باشد از و
 تا کہ از روسے وضع نقش کنند

فلک در جلالت و تعظیم
 روح بالطف تو کشیف و بسیم
 نہ بطبع اندرت خصال و بسیم
 با کمال تو خرد و عرش عظیم
 کہ جان راز فتنہ گشت حریم
 کہ فلک را بوعده خواند بسیم
 فکریت آگہ از جسدید و قدیم
 قلمت نائب عصای کلیم
 و نذر و صد ہزار در بیتیم
 و نذر و سعد و نحس بہفت اقلیم
 نشو و نقطہ مت ابل تقسیم
 بشکند تیغ با چنار از بسیم
 کیست برتر از ان خدای عظیم
 نہمت امتلا و ہدیز نعیم
 عنفت تو سرنگون کشد بحمیم
 دانش کین تو عذاب الیم
 روح را در بدن زند بد و نیم
 خون پس از سیم جان فرو از جمیم

و سیم

<p>دولت ساک سال با دوسرین پشتِ خصمتِ چو جیم با و جهان کوس شد تو بر فلک زده بحث</p>	<p>دشت را زمانه با و ندیم بروشش تنگ تر ز حلقه و سیم طیل خصمت بمانده ز گلبیم</p>
<p>اختیارات تو چندان مسعود که تو لاکت بدو تقوییم</p>	
<p>زندگانی مجلسی و اقبال لوام آرزو مندی بخدمت پیش از آن اردو لم یست امیم بطنع و لطف حق عزاسمه با و معلوش که من خادوم بشعر بو الفرح شعر حد الحق بدست آورده ام فیاض چون بدان قانع نبودم طلب سیکرده ام دی همین معنی گر بر لفظ من خادوم فیت گفت من دارم ملی از انتخاب شعر او عزم آن دارم که روزی چند بنویسیم که لیکن از بیجا تندی بی نکر و ستم سواد حالی او در خانه دار و نیک و بدیکه است</p>	<p>چون ابدی است با او وجود دولت و برام کا نذرین خدمت بشرح آن تو ان کردن قیام کا اتصالی باشم با مجلس شامی بکام تا بدیدم دومی و هشتم پس اتمام قطعه از زید و عمر و نکته از خاص و عام در سفر گاه میرود در حفر گاه مقام با کریم الدین که هست اندر گرم فخر کرام نسخه پس بظیر و شیوه پس با نظام شعر او مرغی که آسان اندرون افتد بلام هستم اسیم که این خدمت چو بگذارم نرو من خادوم فرستد یا بمبت یا بوام</p>
<p>از سرگسختی رفت این سخن با آن بزرگ تا بدین بے خردگی معذور وار و السلام</p>	

مر جانوشدن و آمدن ماه صیام
 حرم و فرخ و میمون و مبارک بود
 مجددین ابو الحسن عمرانی آنکه بخود
 آنکه خزشش بر دو آب ز کار بچین
 صاعده با لیل کرد و نشنیدند کباب
 روضه خلد بود مجلس شش ز خواص
 دولتی دارد طفل و خردی دارد سپه
 در غنائت جهان از کرم او که زکات
 هر که راجح بر تیغ سختش کرد پلاک
 هر که از لطف کنیش عطش و اوقفا
 وی ترا گردش نه کنید و وار مطیع
 پایه قدر کمال تو برون از خیش
 کند از رای مصیب تو خرد فایده کسب
 توئی آنکس که کشیدت بر اوراق فلک
 بی زور فلکی زیر فلک است چنانکه
 نیست برتر ز کلام تو مقامی معلوم
 مستفاد از نظر تست بقای ارواح
 دست حکم تو کشادست قضا بر شرب و

جنبه او اسطه عقد شهور و ایام
 بر خداوند من آن کال کرم نخر کوام
 گفت دستش یه بیضا بنماید انجام
 و آنکه سمش بر در زنگ روی بهرام
 اشب و او هم گیتیش طبعند لگام
 موقت حشر بود در گه بارش ز عوام
 شرفی دارد خاصش کرمی دارد عام
 عامل از عجز بی طرح کند بر ایام
 نفی صورتشورش نه هر روز قیام
 جلکش ترنکت چرخ جز از آب حسام
 وی ترا خواجه هفت اختر سیار غلام
 پایه علم و وقار تو فرون از آرام
 خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبدم
 خطوات قلمت خط خطا بر احکام
 معنی به ز کلام آمده در تحت کلام
 بی از پرده ابداع برون نیست مقام
 ستار از کرم تست نامی اجسام
 داغ طوع تو نهادست قدر برود و

و

نغم بر طاق مراد تو نمساوند فلک
 شرح رسم تو کند تیر چو پروار و کلک
 مرغ در سایه اسن تو پروگرد هوا
 اگر از جود تو گیتی مثل دام نهسد
 هر کجا غاشییه منهی باس تو برسد
 هر کجا خاصیت مهدی عدل تو رسد
 باد و ام تو دلیل است قوی عدل تو زانکه
 اسن را بازوی انصاف تومی بخشد زور
 چون بی بیم با یاس تو در چشم چرخ
 در بجا خاصیتی داری سحر دایان چیست
 چرخ را گو که بقدر کرمستی هستی ده
 یک سوالیست مرا از تو خداوند دران
 از پی کثرت خدام تو بخشند قوس
 و زنی شرح اثرهای تو پوشند نفوس
 نه که در حکم فلک ملک جهان آمدوس
 گیرم امروز نبود او چو شب را بدی
 ای فلک ایه بقای تو تو قدامی بزرگ
 بنده را در دو سله تربیت دولت تو
 گشت در مجلس کان جهان رخ اعیان

جرم در سلک رضای تو کشند احرام
 یا و بزم تو خور ز مهر و چو پروار و جام
 وحش از نعمت فضل تو پروگرد کنام
 طائر و واقع گردوشش در آینه بدام
 بار پرووش کشد غاشییه کبک و حمام
 کشتگان را دیت از گرگ نخواهند غنم
 بزنگر و نذر هم تا باید عدل و و و ام
 چرخ را از انصاف اقبال تو میدار و رام
 تیغ مرشح ابدان در حس بیام
 نعمت اندک آفاق زمین را انعام
 پس از ان باز بیا و از تو در آموزا کرام
 راستی نیستم اندر خورتی سپید و ظلام
 نطقه را صورت انسی همه اندر احرام
 حوت را کسوت اصوات همی در او دام
 و ان پد بیست که چند است در پست حطام
 به فرودات جهانی و گرش کو و کرام
 وی جهان را بوجود تو مباحات تمام
 کار باشد همه بارونق و ترتیب نظام
 تا که در خدمت در گاه تو بیست از خدام

<p>چون گرانمایه شد از بس که شاد نشد لبت ظاہر و باطنش احسان تو بگرفت چنانکه غرم دارد که بجز نام تو هرگز نسزد گر جان را نمایم سخن سحر حلال تیز و زبان گسشت روی نه بیدیش این مدتی بود این از پی آن سو و آن سخت ویدر در جنب تو امروز که بود همه سخن صدق چه لذت بر او از شور باغ تا ز نام حدیثان در کف دوست مقیم با و دوست جنبیت کش فریانت روان و دشکام دو جهان باد کاند و در جهان آن پیچا و مگر سوی مراد تو عنان مخت خصم تو چون دور فلک بی پایان</p>	<p>چون گرانمایه شد از بس که نمایم برام عرق از جو دو سیر اندیش اکنون ز منام تا از دور همه آفاق نشان بند و نام در مدح تو بود عیش جهان با حرام نه بدی حاجی کان روی نذار و سلام تا جرم ماند طعناش با خرم همه خام زنگ حلوا می سرگویی و گیاه لب بام مثل راست چه قوت و بد از قوت لام تا عنان دوران در کف جگست نام فلک تیز عنان به ابد نرم لگام دشمنان را مرسانا و قضا بر تو بکام وان متابا و مگر سوی رضا تو ز نام بدت عمر تو چون عمر ابدی فرجام</p>
--	--

<p>بخت بیدار و همه کار مقیبت بر او عیش پدram و همه میل دامت بدم</p>	
--	--

<p>ای کلک تو پشت ملک عالم هر چه آمده زیر آفرینش و وقتی که هنوز آسمان طفل در سلسله زمان مؤخر</p>	<p>ومی دور تو عیدم بر آدم ز نازده کبریا سے تو کم آدم لطیف تو مکر م بر بندہ جهان مقدم</p>
--	---

محل تو

عدل تو شبی چو روز روشن
 باری تو سپهر رخ مصالحت
 با عزم تو دهر در ساکت
 صدر تو بیا به تخت همیشه
 در موکب تو تسبیح پروین
 در کوکبه تو طره شب
 و زنگس نظر از راییت تو
 بروش فلک قبای کحلے
 در دست تو کارنامه جو
 در شوره رشخ باب سقت
 بر آب روان نگاه دار و
 در گرد و خیت نفاذت
 در چشم تو غورهای رحمت
 سبحان الله که دید هرگز
 نوک قلم ترا پیالے
 امجا ز کف کلیم عمران
 اسرار قضا نماره کلکت
 آنجا که حسریا و مقدر
 تو قیغ تو در دیار دولت

روز تو چو روز عبید خرم
 الحاج کنان که بان تکلم
 اصرار کنان که بان تقدم
 خنک تو بپوید ز خشن رستم
 سه بر شمس مر کبانت محکم
 بر نیزه بندگانت پر سپهر
 آن رفعت و نفرت محشم
 در چشم قضا نموده معلم
 با جاه تو بار نامه جسم
 بانامیه هم عنان رو نم
 حفظ تو نشان نقش خاتم
 هرگز نرسد قضای مبرم
 باز خم تو سفتای مرهم
 در آتش و زخ آب زرم
 خاک و قدم ترا و مادوم
 آثار و م سیح مریم
 در خال و خط جروث مسموم
 در معرض او عطا رو اکرم
 تقویین همی کسند مسلم

<p>هر صدمه بر بلباس چه مویید در عدل تو آذخ از نبودی زیر کله نخوس گشته باطل شده قضای قمرت که بیم ملامت نشورشش گر قدر تو بر فلک نه پاست تاب سخطت زمین ندارد تا عرصه عالم منام هم مرت همه ملک و ملک بانی شادوی و سعادت تو با و و ندر و جهان مخالفت را با سخره سبیل حواش</p>	<p>هر تخت خسروی معظم سحاری کائنات عشم هر رفیت فلک شکسته طارم حاصل نشود بحشر اعظم در منفذ صور بگلدوم در محور عالم افگت خرم چه جای زمین که آسمان هم خالی نبود ز شادوی عشم روزت همه عید و عید خرم ای عنصر استقامت عالم با عجب زوغنا و رنج در هم با کوره آتش جنم</p>
<p>ناتان ز تو در صدر فردوس جد و پدر و برادر و عشم</p>	
<p>آفرین باد بر چه تو مخدم ای بصورت فرد و دو فلک و دخل مدح تو از خواص عوام چرخ نادیده در جلیت تو رایت اشا و کار آن دیوان</p>	<p>ای نگوسیرت و خجسته رسوم وی مبینی و رای سیر نجوم خرج جود تو بر خصوص و عموم هیچ سیرت که آن بود مذموم که دهر آفتاب را مرسوم</p>

بهت پشت دست زنگان را
 گزین بودی ز عشق نقش نگینیت
 تا قدم در وجود نهادی
 ای عجب لا اله الا الله
 پاک برواشتی بقوت جود
 دست فرسود تو شده گیر
 پیش دست دولت پهل سست
 تو شناسی دقیقها که سخا
 بخشش کاوشی پیش است
 ای سپهرت زبندگان مطیع
 اگر صورت بسیت باکی نیست
 خصم را درازا سے قدرت او
 لیک چو تانکه دفع بوی پیاز
 آدم با حدیث خویش بباد
 بخدای که قائم است بذات
 که مراد فراق خدمت تو
 باز هر جوم روزگار شدم
 هر که محروم شد ز خدمت تو
 ظلم کردم ز جمل برین خویش

در شرا از بهر خامش محروم
 ز انگبین که کناره کردی سوختم
 معنی کرمت نشد مفهوم
 اینچه خاصیت اینچه قدم
 از جهان رسم روزی مقسوم
 شو گویند درون عالم شوم
 کار بود ریاحاتب انو علوم
 ذوق دانه لطیفهای علوم
 صفر میشی در سبب بر قوم
 وی جهانت ز خادمان خدم
 حله باز بین و حیل بوم
 شک کن خرما بود موهوم
 در موازات تهر باد سووم
 گزین هرات یکے شود معلوم
 نه چو مائل که قائم و سیروم
 جان ز غم ظلم است من مظلوم
 تا که از خدمتت شدم محروم
 روزگارش چنین کند محروم
 بدیم هم جبول بود و ظلموم

<p>ای در دنیا که جز سخن نبیند همین که معلوم از جهان است از جزین غم چه میگویم گر چه در فوج بندگانت نام فرق نیست که خراسانم تا بود و قرینه پشتاپشت جانت با و از قضای بد محفوظ گل عز تو بر درخت بهت</p>	<p>زان همه کارها کی منظوم و ان چه معلوم صوفیان شده طاش لسا مسین چه غم که غموم جز بر این بندگی نه ام موسوم باری از بند بودی و ز روم با قضای فلک قضای سدوم مجلس از قرین بد محصوم روز و شب تازه و فنا فرکوم</p>
---	---

شاخ عمر تو در بهار وجود
 سال و سه سبز و مرگان ممدوم

<p>ای بارگاه صاحب عامل خود این غم تا و امن بساط ترا بوسه و اولام تا پای بر ساکن محنت نهادام و در از سعادت تو درین روز نادام یا بر که تو را می نباشد بگو فرم با جان دل شکسته که در عهدین بسا سیفت بی بساط هایلون چگون لیکن نه بجز خدمت سیرین صاحب است آن دو شکام خواجه دنیا که اعتقاد</p>	<p>کز قربت تو لاف زمین بوس میزنم بر حبیب چرخ سپهر و پاسک و انم پیوسته بر تجسلی طور است مسکنم کز دوری بساط تو خون بود و رنم بار و خنده تو یاد نیاید ز گلشنم که عهد خدمت تو همه شکر بشکنم گفتم چنانکه دانی جان من میکنم فی از فراق با گیش از کون شیونم بی بندگیش دشمن خویشم چه دشمنم</p>
--	--

ای صدر آفرینش از اقبال آفرینیت
 با این همه کمال تو در هر سباحث
 ز ایندگی خاطر آگستتم چه سود
 از روز روشن شب تیره نهفته اند
 چون تیر فکرتم به نشانه نرسید
 یا جان من آرزوهای بر از کجاست
 طوطی فکر من نکند ذکر این و آن
 یک ذره صدق کم نکتم در هوای تو ^{ناله}
 چون نیشکر همه کرم بندگیت را
 و ز خرمن قبول تو گاه اگر شوم
 گاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا
 گر سایه عنایت تو بر سرمفت
 ترین پیش باغبان چومی و شیر داشتی
 و امروز در حمایت جا بهت بخدمت
 در بوستان مجلس لوار ز خار به
 با باد در اطلاقت ازین لبس مژگی کنم
 از کیمیای خدمت تو زرگان شوم
 گر از سر مدیح تو اندر گذشته ام
 تو بر تراز شنای منی لاجرم شوم

باطح بر لطیفه چو دریا و معدنم
 آن لکنتم و به که تو سپنداری الکنتم
 چون از نتیجه خلعت اینجا ستروم
 اندازه کمال تو دین هست روشنم
 معذور باشم از سپهر خیز نطقم
 چون خشک باد در رک جان مجورم
 کنج کتاب ستم که بدام آرد ارزتم
 تا بر شپید مرغ اجل همچو ارزتم
 آزاد چند باشم فی سرود سوختم
 گردون برو بجا کشتان گاه خرمنم
 تا روزگار خوش چند کرد خرمنم
 خورشید و سر به تنیت آید بروزم
 دستان آب و روغن ایام تو ستم
 اندر چراغ میکند از شیم روغنم
 چون در میان سرود من سیرور ستم
 گر خاک در گه تو نساید نشینم
 گر چه کنون بمنزلت سنگ و آهنم
 زمین صد هزار خون معاسف بگردم
 همچون لغات کرم نخود بر ستم

در نظم این قصیده بجز درج کرده ام
در رنگ این قصیده که فتویٰ همی دهد
هر چند شرح حال خودم بیشتر فتاوی
وصف تو آنچنان که توی بیج کنگفت
این در زمین بانیست اعقاب پیش را
تا گرد و باد را نبود آن مکان که او

یعنی حدیث خویش گزینان زمین فتم
ابیات او بعد مساباات کردم
از راه قافیه است نه زبان کین بودم
من کیستم چه دانم آخر نه منم
تخمی است گز برای شرف می بر آستین
گوید که من بمنصب بازان بهنم

باد از مکان و منصب تو هر که در وجود
در منصبی که باشد گوید مستکنم

شکده این صفت های تو هم
در نما و از فلک نمودم
از شرف پاس بیان کسام
نه زت سے جمال محمد و هم
تا قیامت بعد زبان هر شکر
آنکه آن دارو از زمانه منم
با چنین فرد زین حسن و جمال
چه شود که بزرگوار سے شد
تا بفرود گرد و اسن او
مخلص الدین که نام و دانش را
آنکه بادست گوهر افشانش

و ایینه خاک و طفل گردونم
در علو از زمانه بیرونم
وز شرف با و شاه مامونم
نه بقوت کمال منم
پای مرد سید خلدونم
که القامت الف نخس لونم
که چو لیلی بیت مجنونم
ز آرسده سپایونم
آب رو سے جمال بیونم
حوت گردون حوت ذوالنونم
قسمت رزق را چو قانونم

<p>با کف او عدیل در یایم صدق مپسند و ذکر مکنو نم وزوگر بحسب نطق موزو نم کز تو در امتقام افزو نم تان شد حبس جاسکے قارو نم نشود زور و وسے گلگونم تو نہ گرگے و من نہ شمعونم تا کہ گوید مرا کہ مطعونم آشنا شو نہ ناکس و دونم تو چنان بو وہ کہ اکنو نم ہم تو بینی کہ در وفا چونم مستکف برور شبینو نم تا ز سکان ربیع سکونم</p>	<p>با دل او عدیل در یایم آنکہ ز اقبال او بر آئینہ من از یکی کان حسن اخلاقم در حق من کمان قصد کش گنج قارون کیس ہم ند ہم دعویٰ میکنم کہ در بر بان خود خلافت از میانہ برداریم تا کہ گوید ترا کہ مرد دوئے یا چون بیست اینچہ بو محبت من چنان بو وہ ام کہ اکنو نے گریں مایہ اختصار کنم ورنہ میدان کہ تا بروز فنا یک زبان ساکت رہا نکنم</p>
--	--

یا ز غیرت ہر کس نم خونت
 یا بطوقان تلف شو خو نم

<p>وی سیدہ زبان عالم مر تو نہ سادہ منہ خاتم شد ذات شریف تو کم حق قادر و ذوالجلال اکرم</p>	<p>ای فخر ہمہ نثر او آدم رفیع القدس از پے تفاخر سلطانت کریتہ النساخر اند راضی ز تو امی رضیۃ الدین</p>
--	--

<p> در خدمت طالع تو دار و بختگی نیب ازندان اسپی که عنان کش تو باشد عمرت ندب هزار گرد روح الله گر چه بود عیب اقبال تو بر فروزنت هر روز آن پادشهی که خسروان را از و رو و عاصی تو سحرگاه از خاک در تو نایران راست در مدح و ثنات شاعران را ارواح فلک بناله آمد جزیر تو شن او مدح گفتن اجاب ترا بزیران است اعدای ترا زوگر میان ای قرابت تو سرور شادی گیر و فلک از بخشاک لیشم بودی پدرم بجلبس تو تو شاد بزی که رفت و زو ماند ارنجو که رهی شود بهر دست </p>	<p> سعد فلکی دو دست بر هم پیوسته ز لطف تست مزیم ز اقبال شود چو خوش ستم نتراد فلک اگر ز ندکم تو راحت روحی آن دل هم از دولت خسرو معتمد از مهیبت او فرو شودم بنیاد بقای او دست محکم بر چهره صفای آب زمزم تشریف و صلوات و خیر علم صوت تو گرفت چون ترنم باشد چو تمیم و لب بیم ز اقبال تو باری و او هم طوقیست بشکل مار ارتم وز فرقت تو مراست مانم من در ندیم بخویشتم خرم یار سره و حریف محرم میراث بماندگان او غنم بر اغلب ما و جان مقدم </p>
--	---

<p>آینه زانستند از اج با هم بیش از رقم حروف مجسم</p>	<p>تا هفت سپهر و چار طبعند بادات بقای عز و اقبال</p>
<p>ماه رمضان خجسته بادت تا پیش صفر بود محرم</p>	
<p>ومی گوهر شریفیت مقصود نسل او کان چار حروف آمد هر چار طبع عالم کین بود از ان در گزافشش نود و یکم تا نو عاودنی شد هفت و شش منظم ومی آسمان قدرت بر آسمان مقدم بر طینت نهدات حفظ خدای محکم هم دست جوهر کوه هم پای عدل محکم حفظت نگاه دارد بر آب نقش خانم زلف عروس نصرت بر تربات پرچم روح اللطیف گوئی در آستین مریم قدر گران رکابت آتش کشد ز زمزم با فکرت مصور بانصرت مجسم تالیف آیت آرمی هست از حروف مجسم بی هیز تا که باشد بے تیغ تو جنسم بر آستان جا هفت گرد می سپهر اعظم</p>	<p>ای رایت فیضت بنیاد نظم عالم بر نامه وجودت شایع حروف عنوان هم نام فرحت را هم ناد بود عیسای بر پنج عمده بودی دین اساس کنون ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب بر نامه وجودت نام رسول عنوان در عرض ممالک پیش نفاذ قدرت باست فروکشاید از خاک صبر و صولت نمال جمال دولت بر نامه مات نقطه در شیر رایت تو باد هوا سبب لطف سبک عنایت کوثر کند ز دوزخ تکبیر فتح گوید بسیاره چون برانی از حرفهای تنیغ آیت فتح خیزد بی رونق که باشد بی باس سیاست در بوشان بزم شامی درخت طوبی</p>

پیش شمال امرت پامی شمال در گل
 آنجا که ذره آرد دست کمان بخشش
 دست چهار هرگز بے زر برون نیاید
 و رشا هر او دوران با عزم تیز کامت
 در مشکلات گیتی بارامی پیش بنیت
 صائب تر از کمانت یک اهر و نزدی
 از خلوت ضمیرش بونی بسرو هرگز
 و در سخن که گوئی گوید قضا پایے
 زودا که در غ حکمت خواهد گرفت کبیر
 با آسمان چه گفتم گفتم که بیت مکن
 سوی تو کرد اشارت گفتا که دست حلش
 آن قدر است او را بر جل و عقد گیتی
 گفتم نفاذ حکمش در تو موثر آید
 تا چند روز بینی سگبانش بر نهاد
 ای بلوگار دولت دولت تو مشرف
 در معنی که بودی غائب و در دولت
 آن ورطه دید عا شا دولت که گن آن
 تقریر حال دولت چندانکه کم کنی به
 در وی شبه عاودش از پنج و بن بر آید

پیش سحاب منت دست سحاب بر هم
 ابر از حد بر فرد بر کمان رستم
 گراز محیط دستت برد او آسمان نم
 گردون چو گفت گفتا من تا بعم تقدیر
 آخر چه گفت گفتا من عا جزه تکلم
 صادق تر از کلامت یک صمیم نزدوم
 جاسوس و هم کا بنجا برویم کم شود ششم
 ای ملک طفل اسمع ای همت پیر اعلم
 از گوش صبح اشوب تا نعل شام او هم
 دستی و راسی و سمت بر کار بائی عالم
 حکم چگونه حکمی همچون قضاست مبرم
 کان تا اید نگرود هرگز مرا شستم
 گفتا که می جلونی در ما و راسی من هم
 شیر مرا قلاوه همچون سگ معلوم
 وی حق گزار ملت ملت بتو مکرم
 ای در حضور غیبت شان تو شان منظر
 غائب خدای و اندر آشد جل و اعلم
 زمان آفت و مایم وان فتنه و ماوم
 بلکه که بعد عمری چون نوبت از خود

بجای

<p>الحق نبود در خور با آنچنان دو وقت حالی که راسی عالی و اندر چو روز روشن در حلیه ملکوتین بر با آنج و زخم ملک یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان گیتی خراب گشتی که در سراسر دنیا همواره تا که باشد در جلوه گاهستان در باغ آفرینش از حرص خدمت تو همخانه با سعادت نجات چو را ز بادل دست گرفتانت تا صبح حشر باقی</p>	<p>آن نیمه رجب را درین آخر محرم من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم هر روز نماز گشتی دیگر در بسته ضم گر جاه تو نکروی آن سو سو مندر هم سوری چنین نبودی بعد از خپانج ما تم پیش بیان بلبل سوسن زبان اکرم همچون بنفشه هرگز لشتی سباده لبه خم هم کاسه بازمانده عمرت چو زیر با هم جان خردنگارت تا شام در هر بنجم</p>
---	---

روزت چو عید فرخ عیدت چو روزه میون
در روزه است نفس بر بسته خصم رهنم

<p>ای خنجر منظر تو پشت ملک عالم ای در زبان رحمت تکبیر فتح مضم خرمت بهر چه رای کند بر قضا مسلط آورده بیم رزم تو مریخ را بوی هم جور کرده دستت ز آوازه تو گونه دسته خپان قوی ست برابر نفاذ قرا در زیر داغ طاعت فرمان تست کیر</p>	<p>وی گوهر منظر تو محبت لسل آدم وی در صریر کلکت اسرار چرخ مدغم عزمت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم انگیزه در شک بزم تو نا امید را با تم هم عدل کرده پاسی بر اندازه تو حکم کز دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم از گوش صبح اشهد تا بغل شام او هم</p>
---	--

تالیف کرده گفت تو کارناهماکان
گفت که دست قدرت و قدر مملکت
تا پایی دور دولت او در میانم
گفتم که باز دارو تاثیرات رایش
ای باو پایی مرکب تو فکرت مصور
وسی لسته سنان تو در حربه گاه کرده
در هر یکی ز بلیک تو چرخ کرده تفسیر
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز
زاندم که بوسه دادم بر آستان عالیت
عز می بگردم ام که ز دل بنده تو باشم
کز بندگیست کم نکنم تا که کم نکرده ام
زین پس مباد چشم بی طلعت تو روشن
همواره تا که دارو مشاطگی لبستان
یا چون نبیسه باو زبان از فغا کشید

در روس کرده با دل تو بارها با هم
آن خسرو مظفر و شاهنشاه مظفر
پیوسته از سیاست او باو دوست برستم
گفتا که میچکونی نقد بر با هم را هم
وسی آب رنگ خنجر تو نصرت محبتم
بر خصم طول و عرض جهان عرصه جنتم
از نفس سعد دولت مدی کار با منظم
در چشم روزگار مبادی بجز نکرده
و ما هیچ محفل نردم بزبان تو دم
عز می چگونه عز می غز می چنان بصرم
آخر وفای بندگی چون توئی ازین کم
زین پس مباد عیشتم بنیدست تو خرم
رخساره لاله رنگین زلفش به خرم
خصم تو یا چو لاله بخون روشسته از غم

با آفتاب و سایه روان با دلم و نیت

تا آفتاب و سایه موافق نگشت با هم

مملکت را بجلک داد نظام

ثانی اتین صدر آل نظام

بسیار

ملک گیتی بر دلق و سبط نام
 سد دولت بتوید الاسلام
 آن به از جنبش و به از آرام
 و آنکه در حبس طاعتش اجرام
 کرمش آنچه بود گردون عام
 و رگش را خواص بیت حرام
 حاجب بارگاه او بهرام
 موقف حشر و گیش ز عوام
 بادش بجرم نگیرد نام
 دل غلط عشق نهد به بد و دوام
 دیت اندر حاشیش انعام
 دمی ترا خواه سپهر غلام
 تو سن و هر ز پیران تو رام
 هفت اقلیم تو ز هفت اندام
 نظر یاریت اندر دام
 جام گیتی ناسے گرد و جام
 راز بدخواه با عرق ز مسام
 عرق نخبت از مسام غم نام

بهترین جا و ان ز کلکش باد
 صد رو بنامیار دین حنما
 میر مود و احمد عصمه
 آنکه در تحت استش فداک
 فطرتش به طبع گردون خاص
 سخنش را مزاج سحر حلال
 مطرب بنیم گاو او نا هید
 روضه خلد محلبش ز خواص
 با کفش ابرمی نیار و پاسے
 دست عکس کشا و شب و روز
 کشکان راز گرگ بستاند
 اسی ترا گردش زمانه مطیع
 مشکل خرج پیش کلک تو حل
 عالم دیگرے تو در عالم
 گرز جو و سخات و ام نمت
 در بیا و نکات می نوشند
 رو و از سهم در نظر عالم تو
 چک از شرم با انا مل تو

<p> عدل بسیلم بر نذار و کام عدل باشد بلیه دلیل دوام هیچ موجود نیست چون تو نام باد شاه جهان صدر نام جز تو کس نیست اهل این نام کز خرد نیست باز گفتن نام بل بدانند سخیست را از نام که عرض را بچوهرست قیام باش باقی پس است بر ایام تیغ خورشید بر کشد ز نیام تا کنی از خیام سپرخ خیام که باوصاف آن رسد نام که بنگام و گدینا هنگام آرد از نوع دیگریت ابرام که شبر حش توان نمود قیام که بدان نیست مستحق ملام که بزرگان چنین کنند کرام باد صبح مخالف تو چو شام </p>	<p> عاقل و عالمی بلیه چه عجب برو و ام تو عدل تست دلیل آن تمامی که بعد ذات خدا گزینت بر گزینستند جز تو کس نیست اهل این تخصیص ساسی اعلی آن و عالی این نیک دانند نیک را از بی تو باشد توام این منصب این که امر و زوید و چند است باش تا صبح دولت پس ازین تا کنی از طاب صبح طاب همی بر آورده پای از آن خط بنده شدتی که در خدمت دهد از جنس دیگریت زحمت آن همی بیند از مکارم تو و آن همی بای از تعاون او کجیم لطف عفو و فریاد تا که فرجام صبح و شام بود </p>
--	--

مدت دولت تو سبب فرجام	مخت و دشمن تو سبب پامان
بر کفست ساغر دادم مدام	بر سرت سایه لگوک مقیم

دولتت دو سنگام با دو میار	پنج و شصت جز که دشمن کام
---------------------------	--------------------------

<p>ای نظام این نظام این نظام نخت بیست و ار تو حی لاینام تیغ مرتج از نسیبت در نیام عقل را بی راتی تواند یسه خام حشر نامکین بود روز قیام هر کجا عیبم تو بر تا بد زمام توسن ایام را یکبار ه رام ایلقش اکنون بی مناید لگام بر جانی تا به انت شد غلام تا کار او پیش شد لباس احتشام تا کار او پیش شد سراسر احترام آب گرو و مغز گردان و عین نام با عرق بسیر و دل بر آید از مدام از اجل آرد خندان را پیام</p>	<p>ای گرفته عالم از عدالت نظام ملک اقبال تو ملک لایزال روی تقدیر از شکو بهت در حجاب ملک رانی ملک تو بازار کس کشتگان خجرت بر ترا چرخ بر تا بد دشمنان اختیار رائض اقبال تو کرد دست یس لاجرم در ز پیران راس تو گر ترا یزدان و سلطان بر شید حکم یزدان از غرض خالی بود راسی سلطان از غلط صافی بود روز بهیجا که خروش کوی دست زهر باورتن بپوشد از نسیب نوک پیکانها چو پیکان قضا</p>
--	---

کوسن همچون رعد و شمشیر چو برق
 زرد گردد روی سپنج نیلگون
 در بر شیه فلک شیر علم
 معرکه محاسن بود ساقی اجل
 هر کس نصرت می خواهد ز سپهر
 رایت با نسج چون مهر شود
 آنجهان را خرم تو حصن حصین
 وی نه آن چندان تعاون کرده ام
 هستم از تشویر آن یک خارجه
 بالبی بپسم بر سرود و بزرگ
 حق همید اندکزان دم تا کنون
 هست خونم زین گنه بر تو حلال
 آن گنهگارم که نماند ز تو
 گر مرا اندر نیاید عفو تو
 گر چه شستم ز خدای که رفت
 چون سید الی که میسکوی آن زمین
 من چه کردم آنچه آن آمد ز من
 تا نباشد شام را آثار نسج
 شست را دست نگو خدا هست بدست

بیر چون باران و کردی چون غمام
 سرخ گردد روی تیغ سبز غمام
 از پی کین عدو بکشاده گام
 سوخ رحمان خون شراب خود جام
 وز تو نصرت سپهرخ می خواهد بود
 کس نداند این کدامت آن کد ام
 تا که دین را راسه تو لپشتی تمام
 کان بدین خدمت پذیرد التیام
 تا ابر پاغوشستن در امت تمام
 با سرک و در پیش پیشی خاص و عام
 تیز بر ناورد و ام یکدم بکام
 هست عمرم زان سبب بر جرم
 آسمان در غم ز جرم من قیام
 مانده ام با این ندا مستیام
 در خور صد نوع تا ویب و ملام
 عفو شرما و کرم کن چون کرام
 تو همان کن که تو اید و السلام
 با در دام هیچ بد خوا هست چو شام
 چرخ را پاسه بداند پشت بدام

قدرت از گردون گردان برده قدر
رایت از خورشید تابان برده نام

<p>سرمغرب فرو کشید تمام ماه زین او چو ماه خیا م شب فرو بست پردای غلام ز پیش لبستان سیم اندام چون شوق من ز گدشته نام گاه در سیر و تابش ترا م بر سرم حقو ماست مینا م وان شد بر این سپرده نام نیکین اندر نهاد سبب آرام نه یکی را نهایت از انجم از خجالت همی شکست اقلام کف بر لب و بد بگر حرام تخت خورشید بر سر فر قام سپر یکدگر بدفع م بزه ندلوح خنجر بهرام ماه شتری کبسته ز دام گام کت او به تابیا بد کام</p>	<p>جرم خورشید دوش چون گشام از بر خیمه سپهر بتانت چون طناب شفق ز هم تبست گفتی چرخ پرده کجاست بمعجب نظر همی کردیم گاه در دور خیشین افسدک گفتی مرا است سیما بی است این بتا شیر آن نموده اثر میث صد هزار آرایش نه یکی را نهایت از آهن از نیز در پیش چسره زهره زهره در بزم خسرو از پله تیغ مرنج در دم عقرب توانان گشته در برابر قوس جدی مفتون خوشه گندم دلو کیوان فرو فتاده بچاه اسماندر شخیر از سبب تور</p>
---	---

<p> کفد با سے ترازو اقسام خارج از دیگران همیشه دو کام بفلک بر همیکشید ارقام ملک را سید به قرار و نظام ناصر دین حق و صی امام آیتی شد نبهرت اسلام خط باطل کشیده بر احکام در غطاعت نهاده بر ایام جرم خورشید روشنائی و ام قلم و دفتر عطا رود نام شایبش جرم ماه و طرف ستام باز با کبک و گرگ با اغنام جو داد عالمی ست از انعام از مخالفت عرق چکد ز غمام معده را پر کند همه ز طعام تیغ مرخ بر کشد ز نیام بس مقامی زور وجود کدام پنجه چرخ پیش علم تو خام تو سن و هر زیران تو رام </p>	<p> مایل از یک گریز یک و سبب که بجز سے حسنه از سلطان که بیکه به نوزاد دست اثر گفتی نکات تبار در دیوان خواجہ نوابگان ہنست اقلیم بر الظفر کہ رایت ظفرش آنکہ با حکم او تضار قد و آنکہ از بهر ارشاد و سنین خواہد از رای روشنش ہر روز گیرد از ملک و دفترش ہر روز زیر پیش ہر مرغ ہر نگین صلح کرد از ترمیط عدلش صل او آیتی ست از رحمت پیش و ستش بجای قطرہ مطر بخل بر سفید و سخاوت او ز چہ روز سایہ عنایت او جو در پے جو ممکن نیست امی ابرقت کفایت و دانش وہی بگاہ صلابت و کوشش </p>
---	--

شا اگر منت و ضعیف و شریف
 بشرت برگزشتی از افلاک
 در کلام تو نازمست هموناب
 گو بگویی که ایست تو کشت
 در سخنانی بسیارست تو کند
 در حسام تو ضعیفست اسبل
 رود از سهم و در نظرالم تو
 از بی خدمت تو بستد طبع
 و ز بی خدمت تو زاید غنسل
 گیر و از امن در حواله تو
 بکنند با عمارت عدلت
 نور را بیت نجوم گردد ترا
 فیض عقلت نفوس بخشم را
 نیست ممکن و راست بهت تو
 چونکه اندر وجود ممکن نیست
 نشنگان شراب لطف ترا
 کشتگان سنان قدر ترا
 ای ز طبع تو طبع خرم
 بنده سال است تا درین مست

ز انور گمت خواص و عوام
 بهند برگزشتی از او بام
 گو بیا هست حرف و صوت و کلام
 بیسه تو سبب سپهر گمام
 دیده باستانه اشیا را محام
 گو بیا هست او چو جرم نام
 راز خصم تو با عروق ز مسام
 نفس تصویر لطف در ارحام
 گو هر نظر در شرور ارحام
 مرغ و ماهی چو در حسرم آرام
 آن خرابی که پیش کردم نام
 از حوادث همیشه بد اعلام
 بر سعادت همیکنند اعلام
 که کند هیچ آفرید و مقام
 پس مقامی نه در وجود کدام
 یاس تلخی نیار و اندر کام
 حشرنا ممکن است روز قیام
 وی ز عیش تو عیشها بدوام
 که بنگام بود که بسبب بنگام

<p>و بهار جنس و بگرت ز حمت آن ہی بیند از تهاون خویش وان ہی بیند از مکارم تو شد مکرم ز غایت کرمت تا با اجسام باقی اند اعراض بیتوا اجسام را مباد و بقا ساحت آسمانت با وز زمین چرخ برور که تو از او باش بر سرت سایه ملوک ملک</p>	<p>آرد از نوع و بگرت ابرام که بدان نیست مستحق تلام که بشرش توان نمود قیام کرم الحق چنین کنند کرام تا با اعراض باقی اند اجسام بیتوا اعراض را مباد و قوام خواجده اخترانت با و غلام بخت در حضرت تو از خدام بر کفایت ساغر مدام مدام</p>
<p>ماه عیدت بفرخته شده نو وز تو خوشتر و در رفت ماه صیام</p>	
<p>دوش سلطان چرخ آینه فام از کنار نبرد و گاه افق و بیم اندر سواد طره شب گفتم آن فعل خنک ستور است آسمان گفت کاشکی هست گفتش چیست پس بگو بر بان گفت ربی و ربک اندر کس گفت آری مدام توان کرد</p>	<p>آنکه دستور شاه راست غلام چون بدست غروب و اور مدام گوشتوار فلک ز گوشه بام قره العین فخر آل نظام که نه خنک او بسا بر گام آسمان با در لیل و دور و تمام گفتم آدرخ بلال ماه صیام بر بساط وزیر شرب مدام</p>

روز کے چند اجتماع طعام	شب کے چند اجتناب شراب
نوبتِ فاتحہ سہت والا نعام	بچوانعام تاکے از خور و خواب
جای صد طیرگی دورانِ ہنگام	طیرہ گشتم از دوا الحق بود
از سراسے سپہرینا فام	ماہ چون در حجاب می نوشت
وندران خمیہ درج کردہ خیام	خمیہ دیدم از زمانہ بیون
ہمہ آتش لباس و آب اندام	جمعے از محسرات درو
ساکنان راسیہ لے فرجام	کنز شانرا مدار لے آغاز
گشتہ از اشتیاق بی آرام	تیر در جسد چہ زہرہ زہرہ
کفے بر ربط و بدیگر جام	زہرہ از بہر جش بہن دوسے
تحت خورشید زیر سایہ شام	تعیج مرغ پیش صیقل صبح
ماہی شتری رسیدہ ز دم	و لو کیوان در او فتادہ بچاہ
منع را خصم وار کردہ قیام	تو امان در از ای تاوک قوس
برہ نہ بلوغ خنج سبب رام	جی ہی مفتون خوشہ گنیم
گام بکشاوہ تاب ساید کام	اس اندر کین کیستہ شور
جز مراد لیام و غبن کرام	در ترازو سے چرخ چہیری نہ
زیر پے و کشیدہ بود و ترم	جو سبار مجب شہ را سلطان
بر زبان رقم بوجہ پیام	ہر زمانے سیر کلک شہاب
واوی از رازرہ زگار اعلام	ساکنان سوا اور سکوان را

<p>راست همچون سیر یکک از زیر صاحب آن ذوالجلال است که هست بنا هر این المظفر آنکه ظفر آنکه از بهر قوتش بند و و آنکه از بهر رحمتش زانکه آن تمامی که روز استیفاش متصل بدت که باقی شد آنکه لطفش طلایه رحمت آنکه خورشید آسمان بگذارو شاله خورشید شعله بار و اگر آسمان در ازای حکم روانش و او را و آنکه آسمان را حکم ای ز باس تو تیره آب ستم تینج باس تو تا کشیده شده است چون جلال خدای جاو تو خاص اصطناعت چو آب جان پرور شاکر نیست و ضعیف و شریف زیر طوق تو گردن شب و روز بی زمین پس نور و سایه خدایو</p>	<p>که در ملک راست را در نظام بر از وفو الجلال الاکرام رائش را ملازمست مدام نقش تصویر صورت اجرام گوهر نظم و شر از ایام نه زلفشان نشان گذاشت نام بطنیل بقاسک او ایام و آنکه غفورش بهانه انعام سایه را از نور را لیش ام بر جبه برق خاطرش بنام خط باطل کشیده بر احکام آسمان باره از کجا و کدام وز شکوه توان خلوت خام عاو نه خجرت و جیس نیام چون عطای خدای چو تو عام استقامت چو خاک خون آشام عاشق خدمتت خواهش غرام لوح دلش تو شاکه و و و ام سده ساحت ترا آرام</p>
---	--

<p>چکنه چرخ گیت نباشد زام با عرق راز مجسمه مان ز مسام عدل باشد بی نشان دوام بیت کشتگان خود انعام کشت خنجر نا ایستد کلام حشر یا ممکن است روز قیام در بود در حریم بیت حرام گوشه باشش ترا بسلام بسیار است حکمت الهام که چهره پر بار بختی ز افهام دست طبعم در آستین کلام بس ولی می کن کل مقام چه کشتی از پی قبوش نام با گفت هست التیام لیام تا با عراض باقی اند اجسام بیوا عراض را مباد قیام تازه باد و عدو گرفته ز کام با صودت زمانه سخت بکام</p>	<p>که بود در هر گیت نبوسد خاک خدیه به لبت بخاصیت بکشد برو و ام تو عدل تست دلیل با تفاوت زگرگ بستاند کشتگان زلال لطف ترا کشتگان سموم نم ترا خون خصمت حلال دارو حریخ خاضع آید کلاه گوشه عرش فیض عقلمت نفوس نجسم را عالیا پایه مدح تو داس من کیم تا با استمانت رسد انوری هم حدیث لا احصی سخت چون الف ندر پیوج ای جادوی کز از وحام سحاب تا با جادوت تا نم اند اعراض بیوا اجسام را مباد بقا گل عمر تو در بسار وجوه با مرادت سپهر است و بار</p>
---	--

در گیت را سیاست از حجاب

حضرت راسخداوت از خدام

<p>شرف گوهر اولاد نظام خواجه ملکوت وحاکم عصر بوالمنظر که بچون نظرش آن پس از بسج و پیش از ابداع سیر امش بر دو کوسه صبا خواهد از رای منیرش هر روز کما د از کلک و نیانش هر دم نهد از قصد کنت بهمت او عدیش از چیره شود بر عالم کن از همد کنت دولت او امنش از خیمه زند بو صحر ای قضا داده حکم تو رضا وال حکم تو و ورفسلاک و تدقاف ترا میخ طناب پست با قدر توفت که یوان نماید از روی حسام تو ظفر پیش حکم تو کت ملک قضا روز جفن تو نهد دست قدر</p>	<p>ملک را با شرف و اول نظام ناصر دین و نصیر اسلام عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام آن نه از جنبش و نه از آرام ابر جویش بر دو آب غمام جرم خورشید فلک تابش دام دفتر و کلک عطار در انام بر محیط فلک اعظم گام دیده باشه شود جای حمام بر سر توسن افلاک لگام گرگ را صلح دهد با غنم وی قدر داده بیت تو زمام تابع راس تو سیر اجرام اوج خورشید ترا سفت خیام کنت با تیغ تو تیغ بهرام راست همچون گداز روی حسام خط طغیان و خط ابراحام برکت خان و خرد حسام دام</p>
--	---

خریدت ره ز تماشای و شراب
 رسدت روز سوار می و شکار
 گریانگشت ز کانه سائے
 و رور آئینه خاطر نگری
 از بی کثرت حسد ام تو شد
 و زبانی شرع و رسوم سیرت
 روز کین نفس نفیس تو کند
 مرکز عالمی از غایت حلم
 ای ترا گردش افلاک مطیع
 بند و را بنده خداوندانند
 بقبولی که ز اقبال تو دید
 تا قیامت شرفی یافت ز تو
 گر چه از خدمت و پیر نیی او
 گردیدر گاه تو آسای بودش
 علم شمر بزد بر شهر سے
 چون ریاضت ز تو یابد شکفت
 هم در ایام تو جانے بس
 که بجز پیش تو تار و زاجل
 کشته تیغ اجل با و چنان

ز بهر خنسیا گرو ماه انجیام
 آسمان مرکب و مره طربت تمام
 نقطه چون جسم پذیرد اقسام
 و بد از رے سپهرت اعلام
 حامل نطفه طبایع اجسام
 قابل وزن و غرضت کلام
 همچو او با هم عسل و اجسام
 بهفت اقلیم ترا بهفت اندام
 وی ترا خواجده اجرام غلام
 تا که در حضرت تست از خدام
 مقصد خاص شد و قبایع عام
 که بشکارتش نتوان کرد قیام
 حاصلی نیست ترا جز ابرام
 نان او نچینه کنت حکمت خام
 و ریدت تو ز نطفه من بیام
 تو سن طبعش اگر گردد رام
 اگر انصاف تو یابد ز ایام
 بر کشد تیغ فصاحت ز نیام
 که کشورش نشود روز قیام

تا بود از پس هر شامی صبح	با بود خواه ترا صبح چو شام
گشته بر خصم تو چون کام ننگ	همه آفاق ز تو یافت کام
هر چه تقدیر کنی بے همت	و آنچه آغاز کنی بے انجام

مستحب بر مقام تو مقیم
شربت عیش مدام تو مدام

<p>حکیم دعوی ز پیچ و گواست تقویم شبی که بود شب هفتم ز آبان ماه نماز خفتن یک شب نه از ماه بمن چو در گذشت ز شب هشت ساعتی بجز واصل رسید آفتاب گردون خداگان و وزیران که جز کمال خدا سپهر فتح ابو الفتح طاهر آنکه شرف نه صاحبی ملک که ممالک شرفش بروز روی لطفتش حد شراب بلور ز قرابت فلک جاہ او چنان عالی بنحایت حرم عدل او چنان امین ببندگیش خاد او کانیان کان ز بی ز روی بقا و بدایت اقبال اگر خیال تو در خواب دیده می نشد</p>	<p>شب چهارم ز حجاب و سند شامیم شبی که بود نهم شب ز تیر ماه قدیم که با و وال سفند ارشد بد از تقویم بر ان قیاس که رای منجم است و حکیم بنحایت همه آفتاب هفت اقلیم بنیانت پیچ شرف بر کمال او تقدیم باید ز زادن امثال او شدست عظیم کینه گلشن گلشن چو جنت سست و حمیم کند ز شرف قدش حد عذاب الیم که عصا خورد از کبر باش عرش عظیم که طعنها کشد از کینش ز کین عظیم ز بی ز روی شرف در نهایت عظیم شبیه تو چو شراب یک حد بود حکیم</p>
---	---

بسی

توئی که خشم تو بر حلم قاهر است مصیب
 که بیم ذات تو در طے صورت بشه می
 تو منقسم نه از چه از آنکه در همه
 نه یک سوال تو آید در مقام دست
 نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید
 سموم قدر تو با آب اگر عتاب کند
 به تیغ قدر تو با زوی روزگار حکم
 زان تمامت رامی تو که قضا کنی
 بماندی الفت استواش تا باشد
 گل قضا و قدر ناوردید و غنچه هنوز
 بوجد نطق تو نرخصایت و بان صبا
 ملامت نفست میرود دعای سبح
 میرکلک تو در سبت تعرض خصم
 چه قابلیت جز پیش که از فصاحت او
 بنست خلقت آتش با بخل تو بود
 به سبت باد خزان با دم سو و تو عهد
 صبا نیابت دست تو که بدست آرد
 بزرگوار ابا آنکه آب گفت سن
 بجاک پای تو گرفتیم بقوت عقل

توئی که عفو تو بر خشم قادر است رحیم
 تبارک الله گوئی که رحمتیست بیم
 خلافت تو بدل کس گذر نکند از بیم
 نه یک جواب تو باشد در احتشام نسیم
 حیات نطق پذیرند از وعظام رحیم
 بشیره دل غ شود بر مسام باهی نسیم
 نحو باشت جان از میان نرند بدو نسیم
 بوقیقه فلک المستصیم رانق نسیم
 ز شرم رامی تو بر پیشین فکنده چو نسیم
 بسمت ز نهانش خبر دهد به نسیم
 نفس می نرند بل ز رنگ در نسیم
 غرامت قلمت میکت عصای کلیم
 مثال جرم شماست در جم دیو رحیم
 سخن پذیرد جز را صم گوش صمیم
 که در اخافت طبع نهار گشت نسیم
 که در برابر ابر ببار گشت نسیم
 کنار حرص کند پرفکت چار از نسیم
 ز لطف می برود آب کوثر است نسیم
 نطق زندگیش جا به تو کند تعلیم

بسیار است
 که در زمانه نادر طبع
 که در این کتب است

شما می تو تجر فکند و بسم مرا
 لطیفه بشنو در کمال خود که در آن
 و راسی لفظ خداوند چیست لفظ خدا
 و اگر بسم خداوند گوئمت مثلا
 مرا ادب نبود خاصه در مقام ثنا
 که بر زبان صد انظر لوق طیره گری
 خدای داند و کس چنین حکایت که
 همیشه تا نکند گردش زمانه مقام
 غرض عرصه غز ترا سپهر نظیر
 بیان تراشش غوغای حادثات مصون
 موافقان تو بر با هم حریخ برده علم

اگر چه فقط مو هو م را کند تقسیم
 ملوک نسی که در اجم ملک کن تسلیم
 زبان در آن نکتہ کان تجا برست تو میم
 خیابان بود که کسے گوید آفتاب کریم
 حایم گفتن کوه ار چه وصف او ست قدیم
 در اہنت نکتہ باز گویم کہ حلیم
 کسے بوصف تو عالم ترا از خدای علمیم
 بکام خویش ہی باش و زمانہ مقیم
 طویل مدت عمر ترا زمانہ ندیم
 چنانکہ تراشش نمرود بود ابراہیم
 مخالفان ترا طبل مانده زیر کلیم

مبارک آمدہ تحویل اتمت است چنان
 کہ اقتداد تو را بدو کنند تقویم

مبارک باد و میمون باد و خرم
 بے خود خلعت سلطان بہر حال
 ترا بیرون ز تشریف شہنشاہ
 نیارود او گردون سپح دولت
 ایاد را تو تجیل مضمہ
 مقدم عقل در رتبت مؤخر

ہالیون خلعت سلطان عالم
 مبارک باش و میمون خوشم
 کہ حدوت در آن کار است محظم
 کہ نہ قدرشش بود از قدر تو کم
 ایاد رنے تو تا خیر مدغم
 مؤخر عمت و در فرمان مقدم

چرا